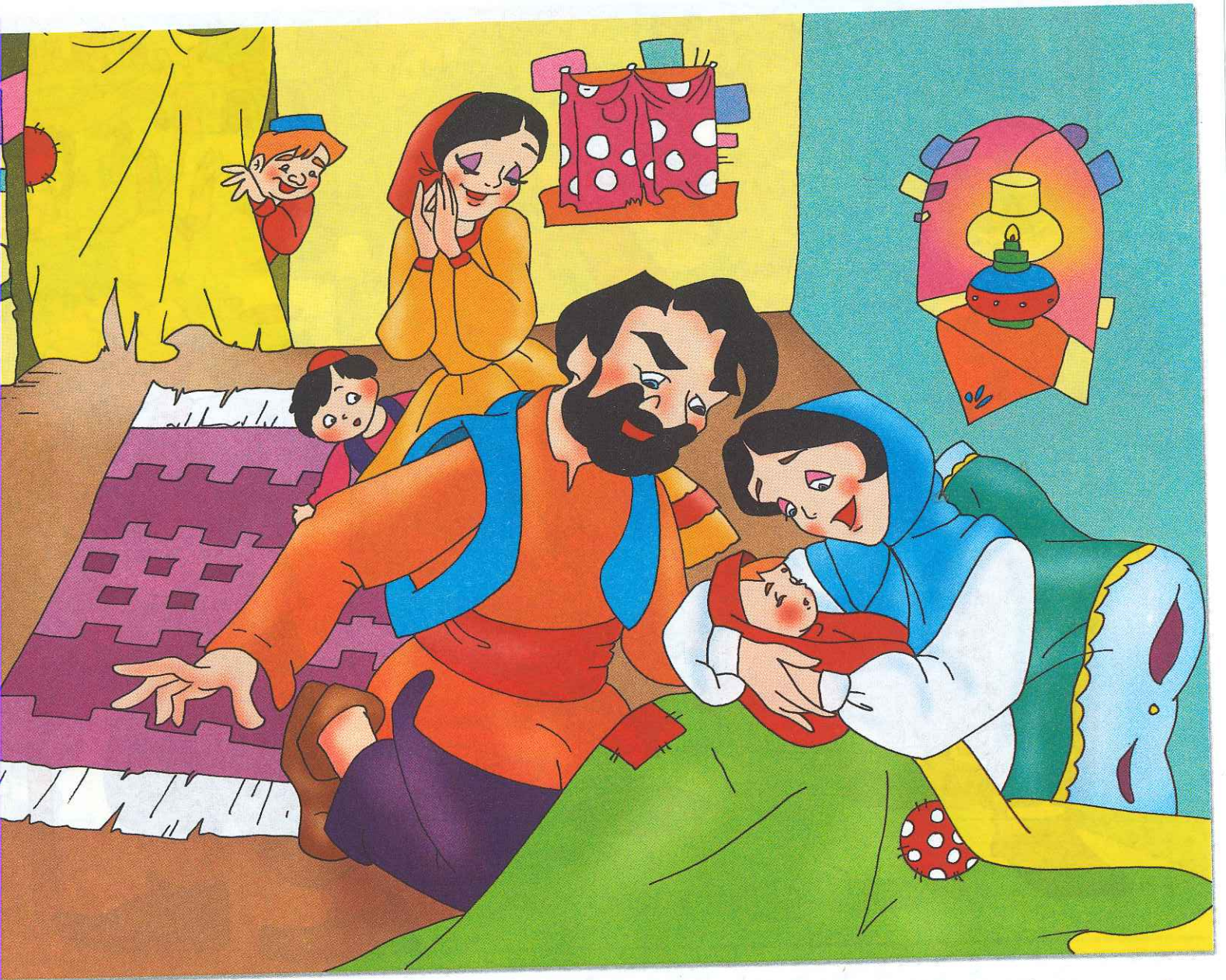




یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، غیر از خدای بزرگ و مهربان، هیچ کس نبود. در یکی از شهرهای دور و نزدیک که مردمی خوب و بد، در خانه‌های بزرگ و کوچک زندگی می‌کردند، کاخی بزرگ و مجلل و خانه‌ای کوچک و محقر بود. در کاخ بزرگ، زن و مردی با مستخدمین زیادی زندگی می‌کردند. آنها بسیار بداخلاق و نامهربان بودند و در آرزوی داشتن فرزندی بودند که زندگی آنان را شیرین سازد. آنها به جای شکرگذاری از آن همه نعمت خداوندی، از مستخدمین و ساکنان کاخ بهانه می‌گرفتند. آنها به کوچکترین بهانه همه را تنبیه می‌کردند، ظرف‌ها را می‌شکستند، حیوانات را می‌زدند، داد و فریاد می‌کردند و همه کسانی که در اطرافشان بودند، ترسان و لرزان به گوشه‌ای فرار می‌کردند.

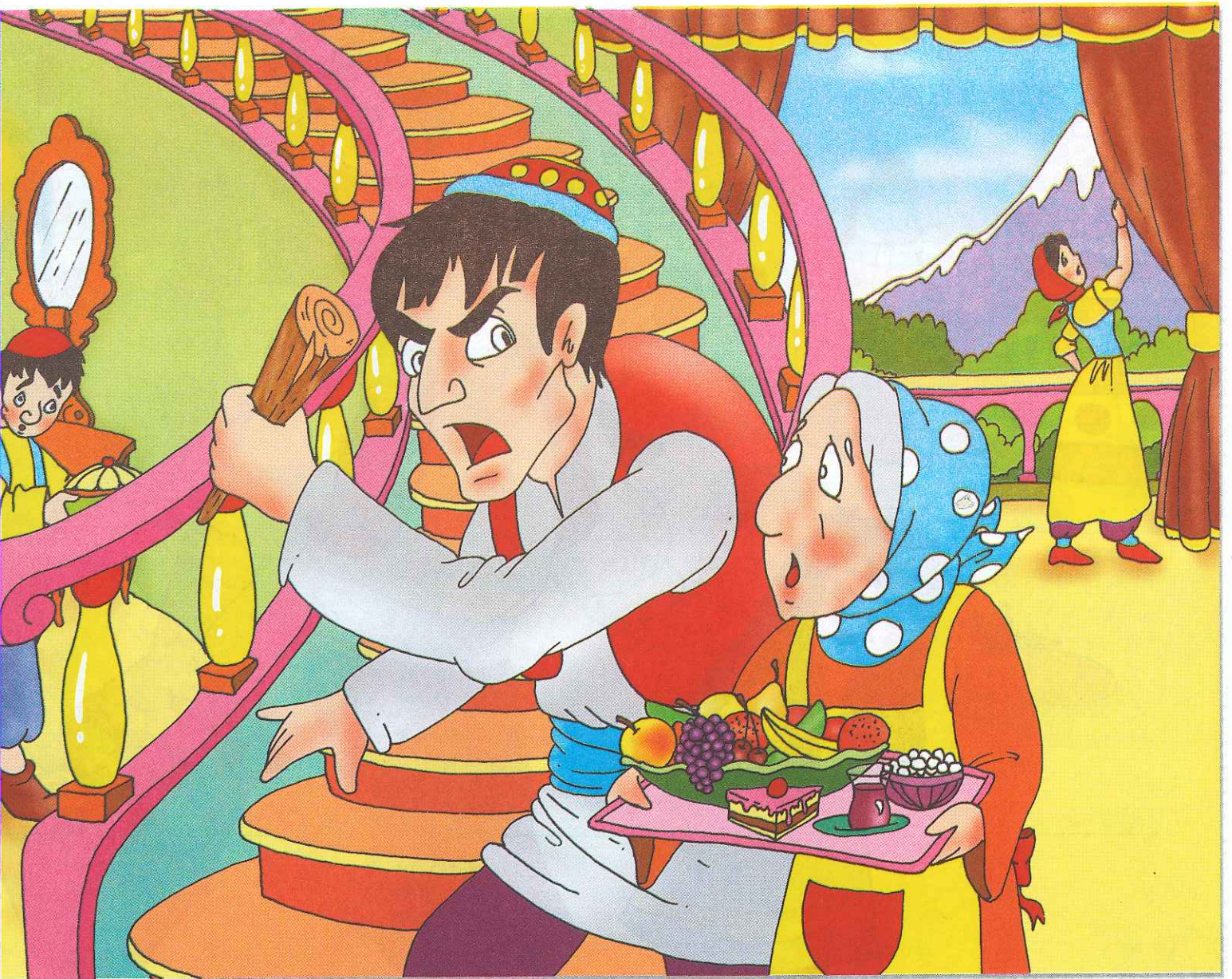


در آشیانه کوچک زن و مردی بودند که از مال دنیا حداقل را داشتند؛ اما از این حداقل راضی و خوشحال بودند و از آن لذت می بردند و خدا را شکر می کردند. در مقابل چیزهایی که نداشتند نیز شکوه و گله ای نمی کردند. آنها با اخلاق خوش خود، با همه رفت و آمد داشتند و در مقابل کمکی که به همه می کردند و آنها را خوشحال و شاد می ساختند، فقط از آنها می خواستند دعا کنند تا خداوند فرزندی به آنها بدهد. بعد از مدت ها، هر دو زن باردار شدند. زن ثروتمند بهانه گیری را زیاده تر کرد.



او برای حفظ بچه ای که در شکم داشت، همیشه استراحت می کرد. در مقابل زن نادار، خوش اخلاق تر، فعال تر و شکرگذارتر شد.

بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه، هر یک از آنها پسری زیبا به دنیا آوردند. کاخ بزرگ و آشیانه کوچک غرق شادی و سرور شد.



اما به زودی فضای کاخ بزرگ به ماتم و اندوه و آشیانه کوچک به حیرت فرو رفت؛ زیرا در پشت هر دوی پسرها برآمدگی بزرگی پیدا شد که به آن قوز می گفتند. در کاخ بزرگ زن و مرد با دیدن قوز پسرشان بد اخلاق تر و کینه توز تر شدند و برعکس در آشیانه کوچک زن و مرد دل به رضای خدا داده و شادتر و مهربان تر شدند. روزها پشت سر هم می گذشت. دو پسر بزرگ و بزرگ تر می شدند و هر روز کاری و رفتاری از پدر و مادر خود یاد می گرفتند. بعد از مدت ها پسری که در کاخ بزرگ شده و پویان خوانده می شد، شروع به انیّت و آزار مستخدمین و کارکنان کاخ کرد.



او بد اخلاق و اخمو بود، از همه چیز ناراضی بود و بهانه می گرفت. با همه سر جنگ داشت و هر چه دستش می رسید به سمت این و آن پرتاب می کرد. از صبح تا شب با بهانه گیری های خود همه را اذیت می کرد و آزار می داد. از طرف دیگر پسری که در آشیانه کوچک بزرگ شده بود و آرمان خوانده می شد، اخلاق و رفتار خوبی از پدر و مادر خود یاد گرفته بود. او از آنچه داشت لذت می برد و خوشحالی خود را نشان می داد. او با همه دوست بود، کمکشان می کرد و عزیز و محبوب مردم بود.



یک روز صبح زود، مثل همیشه، آرمان از خواب برخاست و به حمام عمومی رفت. حمام آن روز صبح بسیار شلوغ و پرجمعیت بود. در حمام مجلس جشن و سروری برپا بود. افراد حاضر در حمام برای آرمان نا آشنا بودند، اما خنده و شادی آنها برای آرمان آشنا بود. او از شادی آنها شاد شد و همراه آنها شروع به دست افشانی و خوشحالی کرد. آرمان آنچنان مجلس را شاد کرد که همگی از حضور او در حمام خوشحال و شاد شدند. در هنگام جشن و سرور، نگاه آرمان به پای حاضران افتاد.

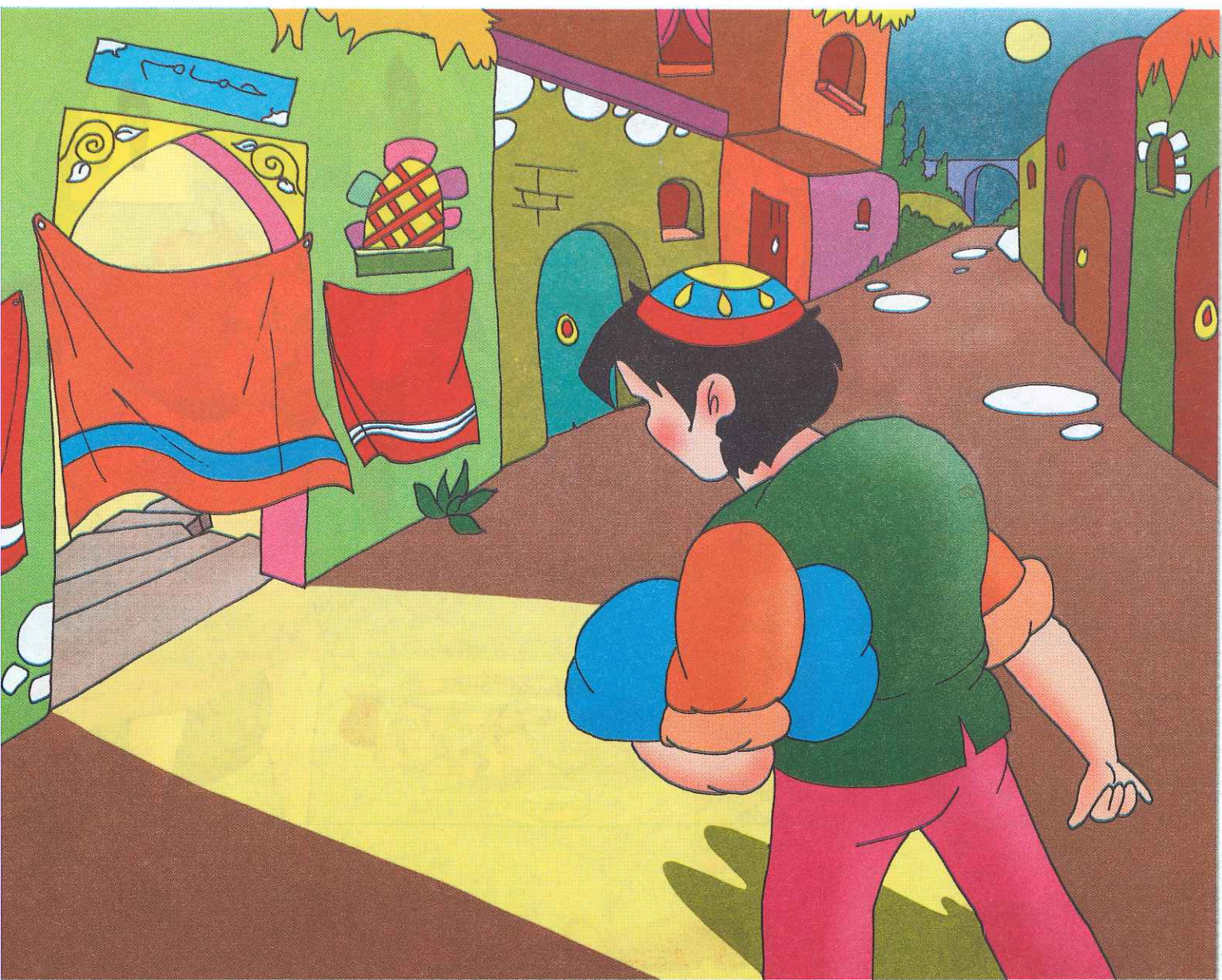


با تعجب دید آنها به جای پا، سم های کوچکی دارند. آرمان فهمید که اتفاقی به مجلس شادی و سرور جن ها آمده؛ اما به روی خود نیاورد و همراه آنها به شادی و سرور ادامه داد. وقتی آفتاب طلوع کرد، جشن و شادی جن ها نیز به پایان رسید.

در هنگام خداحافظی، رئیس جن ها با لبخند به آرمان گفت: «برای شور و شادی زیادی که به جشن ما دادی، آرزویی کن تا برآورده سازم». آرمان فکری کرد و گفت: «اگر صلاح باشد دوست دارم بی قوز باشم».



رئیس جن ها دست برد و قوز را از پشت آرمان برداشت. آرمان از او تشکر کرد و با خوشحالی از حمام بیرون آمد. خبر بی قوز شدن آرمان به سرعت در شهر پیچید. خبر از خیابان ها و کوچه باغ ها گذشت، از دیوار کاخ ها رد شد و به گوش پویان و پدر و مادرش رسید. آنها به نزد آرمان آمدند و آرمان نیز داستان خود را برای آنها شرح داد. پدر و مادر پویان تصمیم گرفتند تا او را نزد جن ها بفرستند، بلکه رئیس جن ها قوز پویان را نیز مانند قوز آرمان بردارد.



روزها پویان صبح زود با هزار بداخلاقی و قهر و ناز از خواب بیدار می شد و به حمام می رفت، زیرا عادت داشت روزها تا دیر وقت بخوابد. روزها پشت سر هم می آمدند و می رفتند؛ اما از آمدن جن ها خبری نبود. بالاخره یک روز صبح زود که پویان به حمام رفت، تعداد زیادی مرد دید که با پاهای سم دار و قیافه های افسرده و ناراحت به سوگواری و عزا مشغولند. پویان بدون توجه به وضع و حالت آنها شروع به شادمانی کرد و به پایکوبی و دست افشانی مشغول شد. بالاخره پویان خسته شد و از پایکوبی دست کشید.



بعد از آنکه خستگی اش در رفت به سمت رئیس جن ها رفت و مثل اینکه با یکی از مستخدمین کاخ صحبت می کند، پشت خود را به رئیس جن ها کرد و با لحنی مسخره به رئیس جن ها دستور داد قوز او را بردارد.
 رئیس جن ها لبخند زد و گفت: « به چشم. لطفاً خم شوید تا قوز شما را بردارم!! ». پویان خم شد و رئیس جن ها که از دست او عصبانی شده بود، به سرعت قوز آرمان را نیز بر قوز پویان نهاد و او دو قوزه شد. پویان وقتی فهمید که قوزی بر قوز او اضافه شده به گریه افتاد و شروع به خواندن کرد:

قوز رو که برداشتی
 قوز رو قوزم گذاشتی

اما هرچه نگاه کرد اثری از جن ها ندید. او افسرده و گریان از حمام بیرون آمد.



همگی مردم جریان قوز آرمان و پویان را فهمیدند.
 داستان قوز بالا قوز در سراسر شهر پیچید و همگی شروع به خواندن این شعر کردند:

| | |
|------------------|-------------------|
| هر کسی کاری دارد | هر کاری جایی دارد |
| شادی زمانی دارد | مطل و جایی دارد |
| هر کس خیر ندارد | عقل درست ندارد |
| ناله و آه دارد | قوز بالا قوز دارد |